

حرفهای مرضیه (۱)

۲۴- ایران زمین- ۱۲/۰۸/۷۳- ۳/۰۳/۹۴

پس از مدتی تلاش برای گفتگویی نسبتاً طولانی با مرضیه، این فرصت فراهم می شود. آفتاب غروب پاییز است که به خانه آرام مرضیه می رسم. مرضیه روزی بسیار شلوغ را گذرانده است. پذیرایی از جمع زیادی از مهمانانی که از این جا و آن جای دنیا به سراغ او آمده اند، تمام وقت صبح تا ظهرش را پر کرده و بعد از آن چند ساعت به کار فشرده تمرین روی آهنگهای جدیدش پرداخته است. هنوز نیز تعدادی از مهمانان در خانه اش هستند. در سر میز شام و پس از آن صحبتها و شوخ طبعی زنی که در سن هفتادسالگی شادابیش چشمگیر است، مرا از نگرانی گذر شتابزده زمان و دوباره منتفی شدن گفتگو، بیرون می آورد. مرضیه مرا به کتابخانه اش، که پنجره اش را اندکی به روی شب پاییزی باز کرده است، دعوت می کند. صمیمت و لبخند همیشگی او، جایی برای تعارفهای معمول در يك مصاحبه، یا در حقیقت گفتگو با بانوی اول آواز و ترانه در موسیقی معاصر ایران، باقی نمی گذارد. پیش از آن و در برخورد و صحبت با مرضیه از این حقیقت باخبر شده بودم که او در طی سالیان دراز، به میکرفون ضبط صوت و دوربین فیلمبرداری نه گفته و به این اکتفا کرده که در آن چه خوانده است، شناخته شود. نیز می دانستم که مرضیه با تیزبینی و هشیاری و شیطننت خاص خودش، چندان اجازه نمی دهد که او را در سؤالات از پیش تعیین شده احاطه کنی. بنابراین تنها در ذهن به سؤالات فکر کرده بودم و می دانستم پس از طرح نخستین سؤال بایست بر پایه تداعی آزاد، در دنیای گسترده زندگی او جلو بروم و گوشه هایی از دنیای هنر و موسیقی ایران را ببینم. بعد از آن که خیالم راحت می شود که مرضیه در استفاده از آلبومهای کم نظیرش و نیز دفترهای فراوانی که دستخط اکثر استادان هنر و شاعران و ترانه سرایان بزرگ ایران را در خود دارد، مرا آزاد خواهد گذاشت، گفتگو را شروع می کنم.

اسماعیل وفا - یغمایی

با تشکر از این که با وجود اشتغالات هنری و اجتماعی در این روزها، این فرصت را به من دادید تا از طرف «ایران زمین» با شما گفتگویی داشته باشم، اگر موافق هستید، شروع

بکنم.

خواهش می کنم شروع بفرمایید.

فکر می کنم که خوب است در ابتدا از دوران کودکی و نوجوانی یاد بکنید، دورانی که براساس تجربه زندگی بسیاری از هنرمندان، در شکل گیری شخصیت پنهان هر هنرمند نقش مؤثری دارد ولی به طور معمول به حساب نمی آید. به جز این، فکر می کنم دوستان شما علاقمند باشند که از زندگی شما، به عنوان برجسته ترین زن هنرمند ایران و جزئی غیرقابل چشم پوشی از فرهنگ ایران، بیشتر بدانند.

با شما موافقم. دوران کودکی و نوجوانی تأثیر بسیار زیادی در سرنوشت هر هنرمند - و اصلاً چرا فقط هنرمند، تأثیر زیادی در سرنوشت هر انسانی - دارد. من خوشبختانه حافظه خوبی دارم و خاطرات دوران کودکی و نوجوانی را فراموش نکرده ام. ولی فکر می کنم اگر از جای دیگری شروع کنیم، بهتر باشد. اما برای این که خیالتان را راحت کنم خوب است بدانید من درباره زندگی خودم، و البته بیشتر زندگی هنری خودم، یادداشتهایی نوشته ام که تا حالا بالغ بر هزار صفحه شده است. امیدوارم فرصت کافی داشته باشم تا این یادداشتها را کامل بکنم و به عنوان گوشه یی از تاریخ موسیقی ایران در اختیار همه قرار بدهم. ولی برای شروع صحبتها یمان فکر می کنم از سالهای هزار و سیصد و بیست و دو یا بیست و سه شروع بکنیم.

چرا این سالها را برای شروع انتخاب می کنید؟

چون در حول و حوش همین سالها زندگی جدی هنری من شروع شده است. ببینید، من آدمی هستم که در زندگی به تقدیر و سرنوشت اعتقاد دارم. مقدراتی هست که نمی شود با آنها دست و پنجه نرم کرد، به قول حافظ، قسمت ازلی است. این مقدرات البته همیشه نبایست بد باشد. من هیچ وقت تصمیم نداشتم يك هنرمند، آن هم در زمینه آواز، بشوم. البته من همیشه به هنر علاقه داشتم. در دوران کودکی و نوجوانی فکر می کردم یکی از رشته های هنری را دنبال بکنم، مثلاً نقاشی یا طراحی را، ولی فکر خوانندگی را نمی کردم؛ تا وقتی که سرنوشت کار خودش را کرد و خودش را در قالب يك مرد ادیب و موسیقیدان، یعنی مرحوم حشمت دفتر راد، بر سر راه من قرار داد. ایشان از دوستان نزديك و صمیمی زن پدر من بودند.

در حقیقت شما ایشان را به عنوان اولین استاد و مشوق خودتان به یاد می آورید. همین طور است. مرحوم حشمت دفتر راد تاریخچه حدود يك قرن و نیم موسیقی ایران را در سینه داشت. ایشان تعداد قابل توجهی از تصنیفهای گذشتگان، امثال میرزا علی اکبر شیدا و عارف، را در اختیار داشتند و اولین دفعه یی که با من مواجه شدند، توجهشان به من جلب شد و تصمیم گرفتند مرا تحت آموزشهای خودشان قرار بدهند. این مسأله دریچه تازه یی از زندگی را به روی من باز کرد. با ادامه آموزش، احساس کردم دارم خودم را پیدا می کنم. با هر تصنیفی که می آموختم، احساس می کردم که روزها و شبهای من زیباتر شده است. خلاصه این برخورد بود که مسیر زندگی مرا عوض کرد.

اشاره کردید که در سالهای هزار و سیصد و بیست و دو، بیست و سه با شادروان حشمت دفتر آشنا شدید. با توجه به این که شما روزاول فروردین سال هزار و سیصد و سه متولد شده اید، در این سالها دختر جوان نوزده بیست ساله یی بوده اید، و با توجه به این که آموختن موسیقی ایرانی، تا جایی که من خبر دارم، به دلیل گستردگی و پیچیدگی زیاد، باید از سنین کودکی شروع بشود، این سؤال به ذهن می زند که چطور شما این قدر دیر شروع کردید و چقدر زود به قول معروف گل کردید.

بله، گفتم که شروع کار جدی موسیقی من با مرحوم حشمت دفتر بود. قبل از آن، سالها با صدای پیانوی زن پدرم دمساز بودم. ایشان زن فاضل و موسیقی شناس و با احساسی بودند و در نواختن پیانو چیره دست بودند و به سبک مرتضی خان محجوبی پیانو می زدند، بهتر است بگویم می نواختند. چون فی الواقع به قول آقای جلیل شهناز، که استاد بزرگ تار هستند، بعضیها هستند که ساز را می زنند، یعنی تنبیه می کنند! و بعضیها می نوازند. به هر حال، من از دوران کودکی صدای پیانو در گوشم بود. اضافه بر این، مادر من هم شاگرد درویش خان بود و تار می نواخت. به هر حال هر وقت ایشان در حال نواختن پیانو بودند، من خودم را می رساندم و دور از چشم همه می ایستادم و گوش می کردم و در حال و هوای دیگری غرق می شدم. یادم می آید که يك روز از مدرسه به خانه برگشته بودم. ساعت چهار، چهار و نیم عصر پاییز بود. شاید در دنیای پنهان زندگی من، آن عصر پاییز هم دوران تغییر سرنوشت بود. بگذارید برایتان بگویم، عجیب است که تمام حوادث تعیین کننده زندگی من در پاییز، یعنی در بهار عارفان، اتفاق افتاده اند. در هر حال، از مدرسه برگشته بودم، هوا پر از پاییز بود. خانم پشت پیانو نشسته بودند و در حال پیانو نواختن. این شعرها را با صدایی خوش زمزمه می کردند.

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند و باز آیند و روند
يك تن به مراد خویشان نابوده

هرگه که بنفشه جامه بر رنگ زند
در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که پای سمنی
می نوشد و جام باده بر سنگ زند

خانم این شعرها را، که سالها بعد فهمیدم از شعرهای خیام است، در دستگاه همایون می خواندند. البته من در آن روزها نه می دانستم خیام چه کسی است و نه این که دستگاه همایون و شور و ابوعطا چیست. ولی هنر که بنا بر دانش آدمها تأثیر خودش را نمی گذارد؛ هنر به طور غیر ارادی تأثیر می گذارد. هنر واقعی مثل بوی گل و نور خورشید و ریزش باران، بدون تلاش ما تأثیر خودش را می گذارد. روی آدمها که سهل است، در دوره ما تأثیر موسیقی روی گلها و پرندگان هم اثبات شده است. به هر صورت خیلی روی من اثر گذاشت.

آن موقع چند سال داشتید؟

حدود نه سال داشتم، سال هزار و سیصد و سیزده. ولی از خیلی قبل در این فضا زندگی می کردم. بعد از پایان کار خانم، من آمدم پایین و در بیرون ساختمان، در غروب پاییزی، شروع کردم در همان دستگاهی که شنیده بودم به خواندن همان شعرها. و خیلی خوشحال شدم که دیدم می توانم درست همان چیزی را که شنیده بودم، بخوانم. درست همان طور که ایشان می خواندند. در هر حال این گریزی بود به حال و هوای کودکی. داشتم درباره مطلب دیگری صحبت می کردم.

اگر اجازه بفرمایید من همین جا گریز دیگری بزنم. چون فکر می کنم با توجه به زندگی پر شور و تلاطم شما و برای این که سر رشته های اصلی صحبت را از دست ندهیم، ناگزیر از گریز زدن هستیم.

خواهش می کنم، شما گریزتان را بزنی، من هم گریزهای شما را بی جواب نخواهم گذاشت.

من، هم از خود شما گاه و بیگاه در صحبتهایتان شنیده ام - و هم در زندگینامه نسبتاً مفصلی که از شما در «ایران زمین» درج شده بود، خواندم - که شما در خانواده یی که پدر روحانی بوده، متولد شده اید. این خیلی تعجب آور است. پدر روحانی، مادر نوازنده تار و شاگرد درویش خان، زن پدر یک پیانیست ماهر، دوستان خانوادگی همه اهل ادب و موسیقی... این، مقوله عجیبی است، آن هم در حالی که تفکر حاکم بر دنیا کهنه آخوندها، به قول متون فقهی خودشان، «پیچ و تاب صوت در گلو»، و «در آوردن صداهای مشکوک از خود» - یعنی آواز خواندن - را نادرست و برای زن جماعت حرام می دانند. حال چطور مرضیه در این میان سر بر آورده، سؤال برانگیز است.

پدر من به دنبال حقیقت بود، ولی خیلی زود سراب را دید و لباس روحانیت را به دور انداخت. آن موقع من چهار سال داشتم. بعد از آن رفت و در مدرسه ثبت اسناد ادامه تحصیل داد و مدرکش را گرفت. قبل از آن هم در مدرسه یی تدریس می کرد و فراموش نمی کنم که گاهی با او به مدرسه پسرانه یی که او در آن جا معلم بود، می رفتم و در بازیهای پسر بچه ها شرکت می کردم. پدرم مرد روشنی بود. شما حساب کنید در سالهای هزار و سیصد و هشت و نه، که زنها و دخترها علی العموم آدم به حساب نمی آمدند، و درس خواندن دخترها پاکیزگی اخلاقی آنها را برای خیلی از عوام الناس زیر علامت سؤال می برد، مرا به مدرسه فرستاد. مدرسه من در آن سالها، در خیابان عین الدوله، سر راه امین حضور، کوچه قاجاریه بود. اسم مدرسه هم مدرسه قاجاریه بود. بعد از آن هم در مدرسه عصمتیه ادامه تحصیل دادم. در هر حال من با کمک پدرم تحصیلاتم را در رشته ادبیات ادامه دادم و دیپلم گرفتم. با این پایه فکری و فرهنگی بود که موفق شدم بعد از آموزشهای جدی موسیقی، سریعاً پیشرفت کنم. با این همه خدمت شما باید عرض کنم که به رغم دوران خوب کودکی، چون دیسیپلین سختی در خانه حاکم بود، من دوران کودکی را در حقیقت سوزاندم. یعنی فرصت بچگی کردن پیدا نکردم و خیلی سریع وارد دنیای جدی آدمهای بزرگتر شدم، و هنوز در این سن که خدمت شما هستم، گاه به آن دوران فکر می کنم.

ولی با توجه به شور و نشاطی که در شما هست و انرژی فراوانی که از خودتان در کار نشان می دهید، احساس من این است که با وجود سوزاندن دوران بچگی، جوانی پایداری داشته اید و دارید.

بله، من فکر می کنم، به قولی، که آدم همان قدر سالخورده است که سالخوردگی را در خودش حس می کند. سالخوردگی صرفاً يك مسأله فیزیکی و جسمی نیست، چیزی که به قول اهل فن، مثلاً در هفتاد هشتاد سالگی، به طور معمول، آدم سی درصد یا چهل درصد از تواناییهای عضلانی خودش را از دست می دهد.

سالخوردگی يك مقوله روانی و فکر هم هست. آدم تا وقتی شور و نشاط و امید به زندگی دارد، تا موقعی که هم خودش و هم دیگران را دوست دارد، تا موقعی که احساس می کند مفید است و با روح زندگی پیوند دارد، و مهم تر از همه، همان طور که گفتم، تا وقتی به آینده امید دارد، به آینده بهتر - آخر قرار نیست که آینده به گذشته ببازد -، می تواند جوان و پرانرژی باقی بماند. و من این را در زندگی هفتاد ساله خودم تجربه کرده ام. به عقیده من چیزی که اصالت دارد، زندگی است، با تمام غم و شادی و روشناییها و تاریکیهایش، من فقط به این، در حرف اعتقاد ندارم، در کار هنری خودم، در نزديك به هزارتا تصنیف و ترانه و آوازی که خوانده ام و در آن هزارتای دیگری که تصمیم دارم بخوانم! اینها را در گوشها زمزمه کرده ام و باز هم زمزمه می کنم.

حرفهای مرضیه (۲)

۲۵- ایران زمین-۷۳۰۸۱۹-۹۴/۱۱/۱۰

«یادی از استادان»

دوران آموزش شما نزد اولین معلم، یعنی شادروان حشمت دفتر، چقدر به طول انجامید؟ الان درست به یاد نمی آورم، ولی چند سال طول کشید. ایشان تمام تصنیفهای قدیمی را به من آموختند، از جمله، یکی از تصنیفهایی که موفقیت به سزایی پیدا کرد، تصنیف «در فکر تو بودم که یکی حلقه به در زد» بود. شعر و آهنگ این ترانه از میرزا علی اکبر شیدا است، که در تمام عمرش واقعاً عاشق و شیدا و دربه در بود. و خلاصه زندگی سختی داشت. هنوز هم در تصنیفهای کم نظیر شیدا می توانیم گرمای حس و سوز او را لمس کنیم. این تصنیف را قبل از من حسین تهرانی خوانده بود، و وقتی فهمیده بود که من می خواهم آن را بخوانم، چندان خوشش نیامده بود. ولی وقتی من تصنیف را خواندم، به سراغ من آمد و با صمیمیت و مهربانی گفت: مرضیه حق بود که این تصنیف را تو می خواندی. و این حسین تهرانی از آن دوستانی است که من هرگز فراموشش نمی کنم. من بعد از صحبتهای شما درمورد شادروان حشمت دفتر، و در خلال حرفها، با خودم فکر کردم که با توجه به وضعیت هنر و هنرمندان، و سرکوب هنری، مادی و حتی شخصی آنها، و به فراموشی سپردنشان، تعداد بی شماری از جوانهای این مملکت، چه در داخل و چه در خارج کشور، آنها را نمی شناسند. خوب است، اگر موافق باشید، صحبت در این باره، یعنی سایر معلمان و استادان شما و همکاران هنریتان را مقداری دیگر ادامه بدهیم.

حتماً، اصلاً این جزیی از وظیفه یی است که من، بر اساس احترام به استادان خودم و هنرمندان مملکتم، احساس می کنم. دومین معلم من، اسماعیل مهردادش بود. ایشان شاگرد درویش خان و کلنل وزیری بودند، تار می نواختند، حدود چهارصد پانصد آهنگ ساختند و اکثر خوانندگان صاحب نام این مملکت افتخار شاگردی ایشان را داشته اند. اسماعیل مهردادش هم معلم من بود، هم مشوق من و هم راهنمای من. من، به جز فراگیری موسیقی، از اسماعیل مهردادش درس زندگی یاد گرفتم. او آدم فهمیده یی بود، پاک و پاکیزه زندگی می کرد. به غیر از آموزش موسیقی، استاد فن دکلاماسیون بودند. پیسهای زیادی ساختند مثل لیلی و مجنون، خسرو و شیرین. در یکی از اپرتهایی که ساخته بودند، من نقش

شیرین را بازی می کردم.

تعلیمات شما نزد این استادان و استادان دیگری که از آنها یاد می کنید، به طور مرتب ادامه داشت یا در مقاطع مشخصی آموزش می دیدید؟

کاملاً مرتب بود و هر روز ادامه داشت. دنیای موسیقی ایرانی آن قدر در عمق خودش گسترده و ظریف و ریزباف است که آشنا شدن با این دنیا کار سالهاست. در هر حال، معلم بعدی من ابوالحسن خان صباست. ایشان هم انسان وارسته و والا و نازنینی بود. همه صبا را می شناسند و می دانند صبا کی بود. چند سالی نزد صبا آموختم. اما معلمی هم داشتم که وضعیت دیگری داشت: حسن بهبهانی، در حقیقت درویش حسن بهبهانی. مردم کمتر او را می شناسند. او يك درویش بود، ادعایی نداشت، ولی خوب موسیقی را می شناخت و فوق العاده خوب می خواند. همان طور که می دانید، در مملکت ما، بخش قابل توجهی از موسیقی، توسط درویشهایی که موسیقی می دانسته اند، حفظ شده است. مشتاق یکی از آنها بوده که سیم چهارم را به سه تار اضافه کرده و می گویند قرآن را بانوای سه تار می خوانده است. او در اواخر حکومت زندیه، در کرمان، در مسجد به فتوای آخوندها کشته شد. در هر حال اگر شما دقت کرده باشید، يك حالتی در خواندن من هست که هیچ کس تا به حال نتوانسته آن را تقلید بکند.

من فکر می کنم رنگ صدا و حالت صدای شما قابل تقلید نیست چون هر خواننده یی سوای آموزشها، خودش را می خواند.

منظورم رنگ صدا نیست، حالت خاص شور و شیدایی است و این حالت را من از این درویش یاد گرفتم. خودش این طور می خواند. حسن بهبهانی می آمد خانه و به من درس می داد. در یکی از این روزها، شروع کرد به آواز خواندن. وقتی تمام کرد، گفتم یاد گرفتم. گفت: چی چی را یادگرفتی؟ گفتم: همه اینها را. يك قطعه خواند و پرسید این چیست؟ گفتم: سه گاه است. بعد يك مرتبه گفت به ماهور و نتوانستم بگویم. گفت هنوز یاد نگرفته ای، به این می گویند مرکب خوانی. اگر من از سه گاه رفتم به راست پنجگاه، رفتم به ابوعطا، شور یا ترك، تو باید فوری تمیز بدهی که این چیست و گوشه های موسیقی ایرانی را خوب یاد بگیری. معلوم شد که هنوز خوب یاد نگرفته ای. خب آدم است دیگر، يك چیز کوچولویی را که یاد می گیرد، فکر می کند همه چیز را یاد گرفته است. قدیمیها می گفتند خرده علم مایه دردسر است. درست مثل خرده قرض که این یکی باعث می شود آدم در همه چیز دخالت کند و آن یکی را آدم فراموش می کند. بپردازد. در هر حال این

درویش به من فهماند که هنوز راه درازی مانده است.

پس درویش حسن در آموزش گوشه ها و ردیفها به شما نقشی اساسی بایستی داشته باشد.

او برای من زحمت زیادی کشید، ولی همان طور که گفتم، کار آموختن موسیقی ایرانی کار یکی دو ماه و یکی دو نفر نیست، مثلاً درباره همین گوشه ها و ردیفها، در دستگاههای موسیقی ایرانی، یکی دو تا که نیستند، مثلاً شور، از درآمد شروع می شود و می رود تا سلمک و گلریز و مجلس افروز و تا شهر آشوب و عاشق کش و... که مجموعاً می شود سی و چهار پنج تا، آن هم با چه ظرافتهایی. یا دشتی و بیات ترک و ابوعطا و سایر دستگاههای موسیقی ایرانی، که هر کدام برای خودش دنیایی است. این گوشه ها و ردیفها را سالها و شبها و روزهای بی شمار من نزد حشمت دفتر، صبا، درویش حسن، مهرداد و خیلی دیگر از استادان آموختم. اما یکی از این معلمها تأثیر خاصی در زندگی من دارد که در خاطرات من پررنگ تر خودش را نشان می دهد. آن روزی را که حشمت دفتر پای این معلم را به زندگی من باز کرد، فراموش نمی کنم. يك روز در جمع تعدادی از موزیسینها، حشمت دفتر به من گفت: يك معلم خوب سراغ دارم اگر بدانم که ترا قبول می کند خیلی عالی خواهد شد. بعد یکی از همان روزها به تهران آمدند. چون ایشان در قلعهك زندگی می کردند و خب، در سالهای بیست و دو و بیست و سه، آمد و رفت بین شهر و تهران و اطراف کار آسانی نبود. یکی از دوستانم خبر آمدنش را به من داد و اضافه کرد که لازم است تو هم بیایی. من يك شور نزد صبا یادگرفته بودم با خودم گفتم همین شور را می خوانم. بعد با نگرانی پرسیدم: این آقا کی هست؟ گفت: عبدالله دوامی است. در هر حال رفتم. دیدم يك پیرمرد لاغر و نحیف، با چشم هایی تیز و باهوش، آمد و نشست و از من خواست که بخوانم و سرش را پایین انداخت. من شروع کردم به خواندن غزلی که مطلع آن چنین بود.

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

و هنوز بیت دوم را شروع نکرده بودم که يك مرتبه سرش را بلند کرد و نگاه عمیقی به من انداخت که در آن هزار حرف بود و من احساس کردم مرا به شاگردی پذیرفته است. از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. او قبول کرد که هفته یی دو روز بیاید و به من درس بدهد. من اولین شاگرد عبدالله خان دوامی بودم. تا آن وقت او هیچ شاگردی را تعلیم

نداده بود. عبدالله خان از آن کم نظیرها بود، تمام علم استادان خودش، یعنی آقا میرزا حسینقلی، حسین خان کمانچه کش، ملک الذاکرین، درویش خان و آقا میرزا عبدالله را در سینه جمع کرده بود. دومین شاگرد عبدالله خان، محمود کریمی بود که خودش بعدها استاد بزرگی شد و شاگردان زیادی تربیت کرد.

آموزشهای شما، از صحبتهایتان برمی آید که در خیلی وقتها به موازات هم و نزد معلمان مختلف ادامه داشته است، آیا درست فکر می کنم؟

بله، به جز این که من آموختنهای را به موازات هم ادامه می دادم. تنها اکتفا نمی کردم که آواز یاد بگیرم. در تمام این دوران تلاش کردم که فن دکلاماسیون را یاد بگیرم که از عبدالحسین نوشین یاد گرفتم. یادش بخیر، معلمی داشتم به نام اسماعیل دریا بیگی که با اسماعیل مهرداد دوست بود. زمانی که می رفتم آواز یاد بگیرم، ایشان طرز ایستادن طرز حرکت کردن، طرز آمدن روی سن و رفتن از روی سن، چگونگی برخورد با مردم و نگاه کردن در هنگام ترانه و آواز خواندن را به من آموختند. این خودش اگر چه در وهله اول به حساب نمی آید، مسأله مهمی است. برای يك هنرمند، فقط خواندن کافی نیست. آواز خواندن و چیزهایی که اشاره کردم، لازم و ملزوم یکدیگر هستند. بگذارید گریزی بزنم، مسأله روشن تر خواهد شد. روز اولی که من برای اجرای برنامه به بی سیم پهلوی رفتم، يك میکروفن بیشتر وجود نداشت. در يك سالن بیست، سی متری خواننده جلو میکروفن، روی صندلی می نشست و نوازندگان در اطرافش می نواختند. اولین باری که من رفتم، صندلی را به کناری کشیدم و میکروفن را بالاتر آوردم و در حالت ایستاده شروع به خواندن کردم. در این حالت تسلط من خیلی بیشتر بود و افرادی که مدتها در رادیو کار کرده بودند از این که من، که خواننده بسیار جوانی بودم، اوضاع را به هم زدم، خیلی تعجب کردند.

شما از برخی استادان خودتان یاد کردید. نخستین دوره آموزشهای شما، از وقتی که با مرحوم حشمت دفتر شروع به کار کردید تا وقتی اولین ترانه را در رادیو اجرا کردید، چند سال طول کشید؟

نخستین دوره آموزشها، هفت سال، و به طور مستمر ادامه داشت. یعنی در حقیقت من در طول این زمان می توانستم با زحمتی خیلی کمتر در یکی از رشته های علمی یا ادبی د کترا بگیرم. می توانستم این کار را بکنم تا در آن سالها کسی به من نگوید آوازه خوان، و مجبور نشوم در اجتماع آن سالها آن قدر خون دل بخورم. ولی من تصمیم گرفته بودم نشان بدهم که يك زن می تواند هم آواز بخواند و هم خانم باشد و پاك و پاکیزه

زندگی کند. خب مردم ابتدا قبول نمی کردند. خیلی آدمهای عقب افتاده بودند که فکر می کردند يك زن خواننده طعمه سهل الوصولی است. این خیال باطلی بود. من با آن کسانی که د لشان خوش است که همیشه از زمان عقب باشند و در فکرهای باطل زندگی بکنند و با هر چیز که زیبا و انسانی است مخالف باشند، کاری ندارم. در دنیای ما، شکل و شمایل آدمیزاد، همه جور موجودی وجود دارد. ولی عموم مردم، مردمی که من همیشه آنها را دوست داشته ام، خیلی زود مرا پذیرفتند و به زودی مورد احترام همه قرار گرفتم.

حرفهای مرضیه (۴)

۲۸- ایران زمین- ۱۰/۰۹/۷۳- ۰۱/۱۲/۹۴

سازها، و بوی جوی مولیان

شما اشاره کردید که هفت سال پی در پی آموختید و سپس اولین برنامه را در رادیو اجرا کردید. در این جا سؤال من این است که در این دوران چه آموزشهایی را تمام کردید و دیگر این که بعد از آن هم به آموزشها ادامه دادید یا نه؟

روزی که من برای اجرای اولین برنامه به رادیو رفتم، تمام دستگاهها و گوشه ها را می دانستم. یعنی ردیفهای آوازی را می خواندم و ردیفها و گوشه های سازی را می شناختم. چون ردیفها و گوشه های آوازی با سازی تفاوتهایی دارد. گوشه هایی هست که مخصوص ساز است و گوشه هایی هست که خواننده می خواند. اینها را استادان موسیقی، از جمله استاد کریمی، زحمت کشیده و تدوین کرده اند. در هر حال يك خواننده خوب باید تمام اینها را بشناسد تا بتوانند از حنجره خودشان مثل يك ساز دقیق و ظریف استفاده کنند. در مورد ادامه آموختنها باید عرض کنم که در موسیقی هم، مثل تمام علوم و فنون، حد وجود ندارد، حد کمال وجود ندارد. دائم باید تمرین کرد و آموخت. چون حد کمال یعنی توقف و آخر کار، و این چنین چیزی وجود ندارد. و چه خوب که وجود ندارد و می توان دائم جلو و جلوتر رفت. بعد از آن آموزش اول، من تا همین امروز دائماً مشغول آموختن هستم.

با توجه به این که هنرمندی در حد شما، علی القاعده بایست برای تسلط در کار خودش با ساز هم آشنایی داشته باشد، آیا شما با ساز هم آشنایی دارید و می نوازید؟

من دوست دارم که يك مقدار، چطور بیان بکنم، يك مقدار عمومی تر و عام تر به سؤال شما جواب بدهم. حرف شما در مورد نواختن ساز برای بهتر خواندن درست است، ولی من گذشته از این عاشق و شیفته دنیای هنر و کار در زمینه هنر هستم. حیف که توان و مقدرات انسان اجازه نمی دهد که آدم تمام هنرها را بیاموزد.

اولین مشکل هم این است که آدمیزاد صد و بیست سال بیشتر فرصت ندارد، یا یک کمی بیشتر! اگر فرصت بود من حتماً می آموختم. ولی در حد توانم، همان طور که قبلاً گفتم، مقداری در زمینهٔ تئاتر کار کرده ام و یکی از نمایشنامه هایی که در آن نقش داشتم، خسرو و شیرین بود. فن دکلمه را به خوبی آموختم، در زمینهٔ خوشنویسی هم درسالهای خاموشی اجباری با کوششهای استاد و معلم عزیزم، استاد سخاوت، کار کرده ام. اینها را گفتم که علاقهٔ خودم را به هنر نشان بدهم که به قولی:

غیر از هنر که تاج سر آفرینش است دوران هیچ سلطنتی پایدار نیست

شاعر فرموده که تاج سر آفرینش، من می گویم چرا تاج سر، اصلاً خود آفرینش است هنر. اما دربارهٔ ساز که گفتید، من قبل از این که آواز بخوانم، سنتور می زدم. آقایی به نام شنجرنی معلم من بود و نزد ایشان آموزش می دیدم. با استاد معاصر سنتور، آقای فرامرز پایور، نزد معلم دیگری به نام حسین صبا، که از اقوام ابوالحسن خان صبا بود، آموزشهایم را ادامه دادم، ولی وقتی شروع به خواندن کردم سنتور را کنار گذاشتم. بعد در سال چهل و پنج بود که هوس کردم پیانو یاد بگیرم. ده سال آموزش پیانو کلاسیک را گذراندم. چندین کتاب - رودلف، چرنی، بگر، و کتابهای دیگری - را تمام کردم. بعد از سال پنجاه و هفت و آن انقلابی که به بلبشوی آخوندها ختم شد، وقتی که صدای تمام زنهای خواننده را خفه کردند و من مجبور شدم به خلوت خود پناه ببرم، تصمیم گرفتم سه تار یاد بگیرم.

چرا از میان سازها سه تار را انتخاب کردید؟

من خیلی دلم می خواست و آرزو دارم که نواختن چنگ را، که یک ساز قدیمی است، یاد بگیرم. ولی چه سؤال خوبی کردید. ببیند به نظر من سازهای ایرانی همه سازهای عجیبی هستند. وقتی کسی در حد استادی البته، مثلاً تار می نوازد، یا کمانچه می کشد، یا نی می نوازد، آدم حیرت می کند که چطور این همه حس و حال که مربوط به انسان است، از زبان این سازها قابل شنیدن می شود. هر کدام از سازهای ایرانی حال و هوایی دارد مخصوص به خودش. این سه تار هم، که الان شما دو تا از بهترینهایش را در گوشهٔ کتابخانهٔ من ملاحظه می کنید، ساز پر راز و رمز عجیب و غریبی است. از آن سازهای قدیمی ایرانی است که از آن قدیم قدیمها نالیده و نواخته با ما ایرانیها و آمده تا این جا. با تمام کوچکی ظاهریش ظرفیت زیادی دارد، و با آن صدای نرم و زمزمه مانندش، آدم را به جاهایی می برد که چشم دل می خواهد تا آدم آن جاها را ببیند. ساز درویشها و

عارفهاست. در اکثر مینیاتورهای ایرانی هم دیده می شود. دلیل هم دارد. چون ساز خلوت است. درباره سه تار می گویند که دو نفر برایش کم است و سه نفر زیاد. یعنی ساز خلوت است و تنهایی. در هر حال من هم که از دست آخوندها مجبور شده بودم به خلوت پناه ببرم، تصمیم گرفتم که این ساز را یاد بگیرم تا مونس و همدم من باشد. از دکتر داریوش صفوت، که هم استاد موسیقی هستند و هم انسانی والا و دوست عزیز من هستند، استدعا کردم که در این کار استاد من باشند و ایشان هم قبول کردند که شاگردی شصت و دو ساله داشته باشند. شروع کردم و خیلی خوب هم جلو رفتم. ولی متأسفانه در اثر يك سانحه، که در آن یکی از انگشتانم به سختی صدمه دید، مجبور شدم که دو سال به ساز دست نزنم. بعد هم مشکلات دیگری پیش آمد، ولی سه تارهایم را با خودم آورده ام و تصمیم دارم دوباره، این بار با کمک دکتر طاهرزاده، که این ساز را هم در حد استادی می نوازند، شروع بکنم. در هر حال می بینید تاجایی که فرصت اجازه داده کوچولو کوچولو سعی کرده ام یاد بگیرم. به قول حضرت مولانا:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

اگر اجازه بدهید با يك سؤال دیگر این قسمت از صحبت‌هایمان را کامل بکنم. درباره سازها و آوازا صحبت کردید. به جز این، من طی ماههای اخیر شاهد بودم که در کارهای جدیدتان، «عاشقانه هجرانی» و «صبح روشناییها»، ساخته دکتر طاهرزاده، و «بذر میلاد» و «سرود زن»، ساخته استاد محمد شمس، شما با راهنماییهای خودتان در زیباتر کردن و حالت بخشیدن به ملودیه‌ها نقشی غیرقابل انکار داشتید. این سؤال به ذهنم زد که آیا شما در ساختن ترانه ها و تصنیفهای خودتان در گذشته نقش داشته اید و آیا اساساً آهنگ ساخته اید؟

من يك بار، در حدود ۳۰، ۳۵ سال پیش، در مصاحبه یی گفتم که به نظر من، آهنگساز قالب را می سازد، شاعر در آن مایه می گذارد و خواننده به اینها روح می دهد. ولی این کارها نمی تواند جدا از هم باشد. من در طول تمام دورانی که آهنگسازان برای من آهنگ می ساختند، در آهنگهای خودم دخل و تصرف داشتم. یادم می آید که آقای تجویدی، آهنگ «دیدنی که رسوا شد دلم» را ساخته بودند. من به ایشان گفتم اگر من سه چهار تا جمله اول را فوسه بخوانم قشنگ تر می شود. ایشان گفتند نه، ولی من گفتم من حتماً باید فوسه بخوانم و خواندم و تصنیف زیباتر شد. البته آهنگهای تجویدی بسیار زیبا بود، ولی خوب، این تغییر زیباترش کرد. در هر حال من با درك خودم از آواز، موسیقی و حال و هوای خودم، تصنیف را به قول معروف آرایش می کردم، به آن حال می دادم، با زیر و بم

خواندن، با فوسه خواندن، با بالا خواندن. این موجب نمی شود که از ارزش کار آهنگساز کم بشود، بلکه نشان می دهد که خواننده به کار آهنگساز احترام می گذارد و می خواهد به بهترین شکل دربیاید. مخصوصاً که من در طول تمام سالها تا امروز فقط رابطه کاری و شغلی با شاعران و آهنگسازان و موزیسینها نداشته ام، آنها دوستان عزیز من بوده اند و هستند و ما با هم کار را جلو می بردیم. اگر به جز این بود، مثلاً چه کسی جرأت داشت در مقابل مردی مثل روح الله خالقی، که یکی از واقعاً بزرگترینها، کم نظیرترینها و بهترینها در موسیقی ایرانی بود و هست، اظهار نظر بکند؟ کسی که تصنیف بوی جوی مولیان را ساخت و تعدادی از بهترین آهنگها را یا ساخت یا به آرانژمان آنها پرداخت، مثل «صورتگر نقاش چین»، مثل «نرگس مست»، مثل «در فکر تو بودم» و خلیلهای دیگر. خالقی مرد بزرگی بود، آدم بسیار سخت و دیرجوشی بود، و عبث نمی پذیرفت. تنها کسی که خالقی تمام و کمال به او اعتقاد داشت، غلامحسین بنان بود. خالقی واقعاً يك استاد بزرگ، با اخلاق و رفتار يك انسان والا بود. آدمی بود مثل آینه، روشن و صاف، که تاب آه را نداشت و یکی از خاطرات خوش زندگی من این است که این انسان والا به من التفات و محبت خاصی داشتند و برای من زحمات زیادی متحمل شدند.

صحبت به جای خوبی رسیده، به خالقی و بنان و رهی، که اگر چه شما از او نام نبردید، ولی شعر خیلی از تصنیفهای شما را که آقای خالقی ساخت، او سرود و...

نه، فراموشم نشده، از رهی در جای خودش صحبت خواهم کرد. اصلاً مگر می شود که يك خواننده رهی را فراموش کند؟ برای این که رهی فراموش بشود، باید خیلی از بهترین تصنیفهای خودمان را فراموش کنیم و این ممکن نیست.

بله، حتماً باید از رهی صحبت بکنید، ولی الان من می خواهم با توجه به این که از تصنیف بوی جوی مولیان یاد کردید، درباره این تصنیف فراموش نشدنی بیشتر بگویید. از کجای این تصنیف شروع کنم، این قصه سر دراز دارد.

از هر کجا که خودتان مناسب می دانید.

پس از همان اول اول شروع می کنم. امیدوارم حال و حوصله داشته باشید که با من بیایید به ده دوازده قرن قبل! وقتی که رودکی این تصنیف را ساخت.

تصنیف بوی جوی مولیان را در اصل رودکی ساخته است. یادم می آید که استاد حسین

مسرور در این باره نوشته یی داشتند که امیر سامانی، فکر می کنم امیر نصر سامانی، هر سال بهار که می رسید به هرات و محلی به نام مرغ سپید می رفت و سمرقند و بخارا. در یکی از سالها نرفت و اطرافیان که دیدند نخیر، امسال امیر قرار نیست برود و آنها از یار و دیارشان دور می مانند، به سراغ رودکی رفتند و گفتند کاری بکن که امیر هوای بخارا و سمرقند را بکند. چون خودشان هر کار کرده بودند فایده نکرده بود. خب رودکی هم شاعر بود و هم آهنگ می ساخت و موسیقیدان بود و هم خیلی خوب چنگ می نواخت. تصنیف بوی جوی مولیان را ساخت، در پرده عشاق، و رفت به سراغ امیر و خواند و هنوز تصنیف تمام نشده بود که امیر سامانی بدون کفش بر روی اسب پرید و به طرف بخارا تاخت و همراهانش یکی دو ساعت بعد موفق شدند کفشهایش را به او برسانند. شما فکر می کنید حیف نبود چنین تصنیفی خوانده نشود؟

واقعاً حیف بود. مخصوصاً که این یکی از قدیمیترین تصنیفهای ایرانی است و در روزگار ما جنبه یی ملی و میهنی پیدا کرده است.

بله، یادم نمی رود، تابستانی بود، سی و سه سال قبل. آقای خالقی از من خواستند که این تصنیف را بخوانم. خیلی خوشحال شدم. يك ضبط خریدم. آن وقتها ضبطها ریل بود و به خانه آقای خالقی در شمیران رفتم. آقای خالقی شروع به بازی با کلاویه های پیانو کردند و شروع به نواختن. دیدم تصنیف بسیار مشکلی است. گفتم آقای خالقی، شما صدای بنان را بخوانید و گلنوش هم صدای مرا تا من ضبط کنم و برای تمرین به خانه ببریم. گلنوش دختر آقای خالقی است که هنرمند برجسته یی است. در هر حال خواندند و ضبط کردم و به خانه بردم. يك ماه تمام این تصنیف را تمرین کردم تا آماده شدم و اعلام آمادگی کردم. به میدان ارگ، استودیوی شماره هشت، رفتم. تصنیف که تمام شد، خودم پیشنهاد کردم که آوازش را هم، که غزلی از حافظ بود، با بنان، به طور مشترك بخوانیم و این دل و جرأت می خواست. یعنی با بنان آوازخواندن، دل و جرأت می خواست که خوشبختانه من همیشه داشتم! خلاصه آوازش را هم با بنان خواندم و وقتی تمام شد بنان رو به من کرد و گفت: خواندی و خوب خواندی. حالا بعد از سی و سه سال هنوز هر وقت این تصنیف را می خوانم، به یاد آن روزها و آن چهره های عزیز می افتم.

نوار ضبط صوت و ساعت کم کم نشان می دهد که فرصت این جلسه صحبتها دارد تمام می شود. اگر اجازه بدهید دلم می خواهد حالا که از بنان صحبت کردید، با صحبت بیشتر درباره او، صحبتهای این جلسه را تمام کنیم.

دربارهٔ بنان صحبت کردن بسیار مشکل است. آدمهایی مثل بنان، با خودشان تعریف می شوند. باید او را می دیدید. برای من بنان در میان خوانندگان مرد، همیشه بهترین جا را داشته و دارد. بنان از خانوادهٔ محترم و با فرهنگی بود. خواهرانش همه تار می نواختند. بسیار باسواد، شعرشناس، موسیقیدان، بذله گو، خوش معاشرت و بی نیاز بود. آدم فوق العاده یی بود و در هر مجلس و محفلی که بود، شمع محفل بود و کاری که او کرد با هنر مملکت ما آمیخته شد. من فقط با يك خواننده، کار مشترك داشته ام و آن هم بنان بود. یکی همین بوی جوی مولیان بود و یکی هم آوازی بود در افشاری با این شعر سعدی که:

گفتم آهَن دلی کنم چندی
سعدیا دور نیکنامی رفت

ندهم دل به هیچ دلبندی
نوبت عاشقی است يك چندی

این، آواز تصنیفی بود که آقای تجویدی ساخته بود و شعر تصنیف را هم خانم منیر طاهّا سروده بودند.
مطلع تصنیف این بود:

سحر شد، خدایا، سحر شد
شبّی رفت و صبحی دگر شد

فراموش نمی کنم تصنیف را خوانده بودم و داشتم از راهرو استودیو سه رد می شدم که بنان را دیدم. گفتم بنان جان! می آیی آواز تصنیف را با هم بخوانیم؟ گفت يك دقیقه صبر کن و آمد و خواندیم. در هر حال بنان از آن کسانی است که من به خاطر احترام به امثال ایشان، در دورهٔ آخوندها گوشه گرفتم. آنها بدشان نمی آمد که چادری به سر من بیندازند و این اواخر مرا ببرند تا برای زنها بخوانم. ولی نه، من با خودم گفتم، مثل همیشه، برای همه می خوانم، مردها و زنها، آن طور و با هیأت و قیافه یی که خودم می خواهم. در هر حال بنان بی نظیر ما هم با همهٔ استادیش در دورهٔ آخوندها خاموش ماند و گوشه گرفت. خودش را آفتابی نمی کرد، تا وقتی که از میان ما رفت. البته بنان همیشه زنده است. وقتی رفت، دیگر طاقت نیاوردم. تا آن موقع هیچ وقت خودم را آفتابی نکرده بودم، ولی وقتی او رفت، بلند شدم و خودم را بر سر مزارش رساندم تا به او بگویم: بنان جان تو همیشه زنده ای و من هیچ وقت ترا، که يك انسان والا بودی، فراموش نمی کنم. من فکر می کنم خوانندگان ما نه تنها هنر آوازخواندن، بلکه منشهای يك هنرمند را هم باید از بنان یاد بگیرند.

«ادامه دارد»